

ا سوزان ورمير ا ترجمه اعظم خرام ا

زندگي پنهاني



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

دست مرد به آرامی خزید و گرما و هیجان عشق ورزی را به سرانگشتان احساس کرد. انگشت هایش را به بینی نزدیک کرد و بوید و بعد چشم‌ها را بست. بوی آغوش و بوسه، بینی‌اش را پر کرده بود. با نوک زبان انگشت‌ها را مزمه کرد. شوری عرق را نوک زبانش حس می‌کرد. نفس عمیقی کشید و به آرامی و بی‌صدا آن را از ریه‌ها بیرون داد. ذهن و جسمش به آرامش رسیده بود. فضای اطرافش هم گرما و امنیت را باز می‌تاباند.

نسیم ملایمی از پنجره باز به درون اتاق خزید. بوی تازه تپه‌های سرسبز و هموار، همراه با شوری دریا تصویر کاملی می‌ساختند. همه چیز با هم در کمال زیبایی و تطابق بود. درست مثل بهشت...

خستگی داشت کم‌کم جسمش را ترک می‌کرد و افکارش شروع به نظم گرفتن کرده بود. او به موقعیت پیچیده‌ای که خودش را در آن قرار داده بود فکر می‌کرد. برای به‌دست‌آوردن چیزی که می‌خواست مجبور بود قدم‌های مطمئنی بردارد. باید ریسک کارهایش را به دقت محاسبه می‌کرد. این یکی، دیگر معامله تجاری و شغلی نبود، گرچه گاه‌گاهی به شکل یک معامله به آن نگاه کرده بود. لبخند زد. می‌بینی چقدر پیچیده است؟

دوباره دستش بدن زیبایی را که کنارش دراز کشیده بود لمس کرد. حالا سه سال می شد که با هم بودند. این سه سال از بهترین سالهای عمرش محسوب می شدند. او نباید و نمی توانست این ارتباط را علنی کند. خیلی چیزها اتفاق افتاده بود: به علاوه دیگر نمی شد زمان را به عقب برگرداند.

به سرعت در ذهنش تمام نقشه‌هایی را که در این سال‌ها کشیده بود مرور کرد. مرحلهٔ مقدماتی و آماده‌سازی تمام شده بود و حالا سرانجام وقت عمل رسیده بود. فقط باید آخرین و نهایی‌ترین قدم را برمی داشت. این افکار او را به وحشت می انداخت اما هیچ راه برگشتی نداشت. نقشهٔ او غیراخلاقی و بی‌رحمانه بود. آنچه که می خواست انجام دهد چیزی بود که هیچ کس برای دشمنش هم نمی خواست چه رسد به کسی که سال‌ها با او رابطهٔ عاشقانه‌ای داشت. با وجود این، هنوز هم مصمم بود نقشه‌اش را عملی کند. او حتی کوچک‌ترین احساسی از شک و تردید یا پشیمانی و افسوس در خودش نمی دید. نباید حتی یک دقیقه از این شب‌های باهم‌بودن را از دست می داد. شب‌هایی که او با آسودگی، مثل یک بچه می خوابید!

به آهستگی به سمت زن چرخید و با مهربانی شانهاش را بوسید.

فردا مجبور بود این مکان فوق‌العاده را ترک کند و به همان زندگی‌ای که به‌خوبی می شناخت برگردد. اما تصور پایان یافتن آن زندگی کسالت‌بار، وجودش را لبریز از شادی می کرد.

هلن ون ریجنسبرگ^۱ زنگ ساعت را برای هفت و نیم تنظیم کرد. اگر نیم ساعت دیگر هم کتاب می خواند دقیقاً هفت ساعت می توانست بخوابد. به نظرش هفت ساعت کافی بود. شش ساعت خیلی کم بود و هشت ساعت هم خیلی زیاد. اگر کمتر از این می خوابید روز بعد، سردرد و حشمتناکی می گرفت اگر هم زیاد در رختخواب می ماند و بیش از حد می خوابید تمام صبح روز بعد بی حال و کسل بود و تا شب چرت می زد. روی میز عسلی کنار تختخواب، رمانی از نویسنده مورد علاقه اش دیده می شد. تمام ۹ کتاب قبلی این نویسنده انگلیسی را نه تنها خوانده بود بلکه حریصانه جویده و بلعیده بود. داستان همه این کتابها در آفریقا اتفاق افتاده بود. نویسنده با استفاده از فضا و محیط و رویدادهای کتابهایش، تخیلات هلن را بیدار کرده بود. هلن در تصور و خیالاتش، خودش را جای شخصیت جذاب داستان می گذاشت و پایه پای او تمام آن ماجراجوییها را تجربه می کرد و درست مثل زن نقش اول این داستانها بر تمام بدبختیها و فلاکت‌هایی که در مسیرش قرار می گرفت غلبه می کرد و پیروز می شد.

روی تخت نشست، دو متکا پشتش گذاشت و تکیه زد و کتاب را باز کرد. همان‌طور که کتاب می‌خواند با دست چپش به آرامی روتختی را نوازش می‌کرد. با این کار به نوعی احساس راحتی می‌کرد. این کاری بود که از خیلی وقت قبل شروع کرده بود و حالا برایش عادت شده بود.

هلن در حد پرستش شوهرش فرانک^۱ را دوست داشت. تقریباً هفده سال بود که با هم بودند. شیفستگی و شیدایی اولیه آن‌ها نسبت به هم، در طول زمان تبدیل به احترام و عشق و محبت دو طرفه شده بود. حالا هر دوی آن‌ها نسبت به هم کشش عمیقی داشتند. زندگی زناشویی‌شان بر روی چنین پایه محکمی ساخته شده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بین آن دو قرار بگیرد. فرانک، تنها عشق زندگی هلن بود.

اما وقتی نوبت به کار می‌رسید اوضاع فرق می‌کرد. هلن نسبت به کارش احساس درهمی داشت. فرانک در یک شرکت توریستی موقعیت بالایی داشت گرچه به خاطر موقعیتش حقوق و درآمد خیلی زیادی داشت اما مجبور بود مدام به خارج سفر کند. او در واقع رابط بین مدیران هتل‌ها و تیم مدیریتی شرکت توریستی در هلند بود. به لطف شغل خوب فرانک، آن‌ها خانه‌ای شیک و تجملی در خارج از شهر آینه‌هوون خریداری کرده بودند.

هلن اکثر مواقع در خانه تنها بود. گاهی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که آیا شغل فرانک تأثیر منفی روی زندگی و ازدواجش می‌گذارد یا خیر؟ گرچه او آشکارا فرانک را می‌پرستید اما نمی‌توانست معنی بعضی از حرکاتش را به درستی توجیه کند. اینکه او چرا هر شب که با هم هستند مثل خرس، تلپ روی تخت می‌افتد و می‌خوابد. یا خیره شدن‌های طولانی به بعضی از نمایش‌های بی‌معنی و بی‌مزه تلویزیون، یا این همه فوتبال بازی کردن، مدام آبجو و چیپس خوردن. برایش عجیب بود که فرانک آخر هفته‌ها اصرار به دید و بازدیدهای اجباری از دوستان و اقوام دارد و در تمام این ملاقات‌ها آن‌ها مجبور بودند همان چهره‌های تکراری را ببینند و به همان داستان‌های بلند تکراری گوش بدهند. شایعات همسایه‌ها، و رجزخوانی مردم

1. Frank